



در آستانه‌ی تولد پیامبر

ابر ها با محمد
سفر می کردند

۳

سفر به
قلب زمین!

۴

ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۰۵۳، پنج‌شنبه ۲۹ مهر ۱۴۰۰، ربیع‌الاول ۱۴۴۳، ۲۱ اکتبر ۲۰۲۱، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۸۳۴۱ همشهری



چرخ اول

قانون‌های فضای مجازی

● طوبا و پسه

دوستان ناشناس فضای مجازی داده و مورد اخاذی قرار گرفته‌اند و مجبور شده‌اند دست به کارهایی بزنند که اخلاقی نبوده و در گرداب خطر افتاده‌اند. حواسمان باشد.



قانون دوم: هر خبری که می‌شنویم و هر اطلاعاتی که می‌بینیم حتماً نباید باور کنیم. بعضی از خبرهایی که در فضای مجازی می‌خوانیم واقعی نیستند. حتی خیلی از موضوعات علمی‌ای که می‌شنویم پایه‌ی علمی ندارند. پس بادممان باشد که هر چیزی که دیدیم و شنیدیم باور نکنیم. در فضای مجازی خیلی از رخدادها قلابی هستند. مراقب خبرهای قلابی باشیم.

قانون سوم: مراقب دایرکت‌ها باشیم... همان پیام‌های خصوصی، به عکس پروفایل‌هایی که پیام می‌دهند و حواسمان به جنسیت‌ها باشد. ممکن است خیلی از پیام‌های خصوصی‌ای را از کسانی دریافت می‌کنیم واقعی نباشند. نباید اطلاعات زیادی به کسانی بدهیم که هویت آن‌ها را از نزدیک نمی‌شناسیم. اطلاعات از سفرها و ترویج عکس‌های خصوصی و خانوادگی، دادن اطلاعات شخصی گاهی ممکن است که دندان سوءاستفاده‌گران را تیز کند. حواسمان به پیام‌های خصوصی باشد. فریب نخوریم. موارد زیادی بوده که نوجوانان مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌اند، اعتماد کرده و عکس و اطلاعات خود را به

این روزها همه‌ی ما به فضای مجازی و کلیپ‌ها، ویدیوها و خبرهایی که هر کسی از راه می‌رسد، به اشتراک می‌گذاریم. عادت کرده‌ایم. بخش عمده‌ی زمان ما به گردش در فضای مجازی می‌گذرد. اما آیا همه‌ی این اطلاعات برای ما مفید هستند؟

قانون اول: فرض کنید که به یک مهمانی دعوت هستید؛ البته از کرونا هم خبری نیست و سفرهای بزرگ در این مهمانی پهن شده و انواع غذاها، نوشیدنی‌ها، خوراکی‌ها و شیرینی‌ها در این سفره برای شما آماده شده است. آیا باید همه‌ی آن‌ها را بخورید و نوش جان کنید؟ آیا نباید به فکر بدن و سلامت معده باشید؟

بنابراین کارشناسان می‌گویند: قرار نیست ما همه‌ی اطلاعاتی را که به دستمان می‌رسد، تناول نماییم. باید مدیریت دیتا داشته باشیم و چیزهای غیرضروری، چیزهایی را که حال و روح ما خراب می‌کند کنار بگذاریم. ما کنار سفره‌ی پر از غذا هم باید خوراکی‌هایی را انتخاب کنیم که برای سلامتی ما مفید است. همه‌ی ویدیوها و پست‌ها ارزش دیدن و خواندن ندارند.



دماسنج

از دو دهه‌ی پیش، کره‌ی جنوبی سعی کرد، فقط در صنعت و کشتی‌سازی خودش را محدود نکند و تولیدکننده‌ی نوعی فرهنگ عامه و صادرکننده‌ی آن هم باشد. ابتدا این کشور به ساخت سریال‌های تاریخی پرداخت. بعد سریال‌های دیگر و گروه‌های پاپ کره‌ای. این روزها خیلی از کشورهای دنیا درگیر تب فرهنگ کره هستند که به آن «هالیو» می‌گویند.

این تب مدت‌هاست گریبان‌گیر نوجوانان و جوانان جهان و البته برخی از نوجوانان ایرانی شده است. در خیلی از دبیرستان‌ها این تب وجود دارد و دانش‌آموزان علاقه‌ی شدیدی دارند که زبان کره‌ای بیاموزند. خیلی از نوجوانان تصویر گروه‌های موسیقی کره‌ای را در اینستاگرام، واتس‌آپ و... می‌گذارند. حتی ساخت استیکرهایی از شخصیت‌های موسیقی «کی‌پاپ» یا پاپ کره‌ای هم زیاد دیده می‌شود.

جهان و موضوعی به نام تب کره‌ای

تب ۴۰ درجه‌ی هالیو...

فرهنگ کره‌ای

گسترش جهانی فرهنگ کره‌ی جنوبی از ۱۹۹۰ میلادی به این سو آغاز شده است. این موج در مراحل اول با گسترش سریال‌های درام و موسیقی پاپ کره‌ای در آسیای شرقی، جنوبی و جنوب شرقی وسعت گرفت و بعدها با رشد اینترنت و رسانه‌های اجتماعی به‌ویژه قرار گرفتن نمادهای پاپ کره‌ای روی یوتیوب به مفهومی جهانی تبدیل شد.

نام کره‌ی جنوبی با طلوع سده‌ی ۲۱ میلادی به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین صادرکنندگان فرهنگ عامه و جذب گردشگر بر سر زبان‌ها افتاد. موارد یادشده از جمله مهم‌ترین وجوه

نسبت به اتفاق‌هایی که می‌بینیم آگاه باشیم

مهم‌ترین چیز هرواقعه‌ی اجتماعی و فرهنگی این است که نباید آن را نفی کنیم، بلکه هوشیارانه آن را ببینیم و به



تصویرگری: سائنا چوپرا

در حوزه‌ی سرگرمی فعال بودند، تلاش کند. هدف دولت کره از این کار رقابت با فرهنگ‌های عامه‌ی ژاپن، بریتانیا و آمریکا بود؛ حوزه‌ای که نیم‌قرن است در تسلط آمریکایی‌ها بوده، حالا در دست کره‌ی جنوبی قرار گرفته است.

با افزایش محبوبیت فرهنگ کی‌پاپ در جهان، برخی از کلمات کره‌ای راه خود را به «لغت‌نامه انگلیسی آکسفورد» هم باز کرده‌اند. «بولگوگی» (Bulgogi) که نوعی غذای گوشتی است و «کیمچی» (Kimchi) که نوعی ترشی مخصوص کره‌ای است به همراه ۱۸ واژه‌ی دیگر، از کلماتی محسوب می‌شوند که در نسخه‌ی جدید لغت‌نامه‌ی آکسفورد به چاپ رسیده‌اند. لغت‌نامه‌ی انگلیسی آکسفورد در بیانیه‌ای اعلام کرد: «همگی ما بر فراز موج کره‌ای سوار هستیم که آن را نه تنها در فیلم، موسیقی و مد، بلکه با توجه به اضافه شدن کلماتی با ریشه‌ی کره‌ای به نسخه جدید لغت‌نامه‌ی انگلیسی آکسفورد، در زبانمان هم مشاهده می‌کنیم».

این که چه گروهی را دوست داریم یا طرفدار چه گروهی هستیم، اهمیت دارد؛ اما یادمان باشد که آگاه باشیم و بازی نخوریم.

طوبایسه

حوزه‌ی موسیقی وستاره‌سازی داشتند. کره‌ی جنوبی یازدهمین اقتصاد بزرگ جهان و چهارمین اقتصاد بزرگ آسیاست. «جیم اونیل» اقتصاددان بریتانیایی، کره‌ی جنوبی را یکی از ۱۱ کشوری می‌داند که در میانه‌های سده‌ی ۲۱ میلادی بر اقتصاد جهانی تسلط خواهند یافت. اما خبرهایی می‌گویند این کمپانی‌ها، نوجوانان را به استخدام خود در می‌آورند و با جراحی‌های زیبایی و رژیم‌های سخت برای این گروه‌ها، به نوعی آن‌ها را برده‌ی خود می‌کنند. می‌گویند بعضی از این ستاره‌ها به کمپانی‌ها مقروض هستند و باید هر کاری که این کمپانی‌ها می‌خواهند انجام دهند. جهان دچار تب فرهنگ کره‌ای است. شهرت روزافزون فرهنگ عامه‌ی کره در میان بسیاری از ملل دنیا باعث شد تا دولت کره‌ی جنوبی به منظور گسترش قدرت نرم خود با پرداخت یارانه و تأمین مالی شرکت‌های نوپا که

آن مسئله آگاه باشیم. شما چه‌طور؟ آیا شما هم طرفدار گروه‌های کره‌ای هستید؟

نازنین ۱۳ ساله می‌گوید: «دوست دارم در آینده زبان کره‌ای یاد بگیرم. من و مادرم خیلی سریال کره‌ای می‌بینیم. آن‌ها خیلی خوب لباس می‌پوشند و انگار خیلی پول دارند».

بارید ۱۵ ساله می‌گوید: «طرفداران بی‌تی‌اس (یک گروه موسیقی کره‌ای) در کلاس ما زیادند، اما من چندان از این گروه خوشم نمی‌آید».

نسل قبل از نوجوانان امروزی که مادران و پدران آن‌ها محسوب می‌شوند، از طرفداران سرسخت سریال‌های کره‌ای بوده یا هستند؛ سریال‌هایی مثل «جوهری در قصر»، «جومونگ»، «دونگی» و...

می‌گویند کره‌ی جنوبی و ایران با هم آهنگ توسعه‌ی اقتصادی را شروع کرده‌اند. در چهار دهه‌ی گذشته کارگران کره‌ای برای کار به پالایشگاه‌های نفت ایران می‌آمدند. آن‌ها آهنگ توسعه‌ی خود را سریع پیش بردند و بعد متوجه شدند فقط نباید در حوزه‌ی صنعت و لوازم خانگی پیش بروند و برای تحت‌تأثیر قرار دادن دنیا، سرمایه‌گذاری شدید در

ندا انتظامی عزیز

همکار محترم دوچرخه

می‌دانیم که در این خزان تلخ، در کوچ پدر عزادارید. ما را در غم خود شریک بدانید.

همکاران هفته‌نامه‌ی دوچرخه



سردبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی‌زاده (دماسنج)، سیدسروش طباطبایی‌پور (مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر) و نیلوفر نیک‌بنیاد

آئلیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا)، ابراهیم رستمی‌عزیزی (مسئول هماهنگی)

و با سپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همدشهری

صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

تلفن: ۲۳۰۲۳۵۹۱ / **نمابر:** ۲۳۰۲۳۵۳۴

پست الکترونیکی: docharkheh@hamshahri.org

دوچرخه را آنلاین بخوانید:

@docharkheh_weekly

newspaper.hamshahronline.ir

hamshahronline.ir/service/Children

همشهری

گروه ضمائم همدشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، استان‌ها، محله

نشانی: تهران، خیابان ولی عصر

نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج

شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همدشهری

(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)

تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰



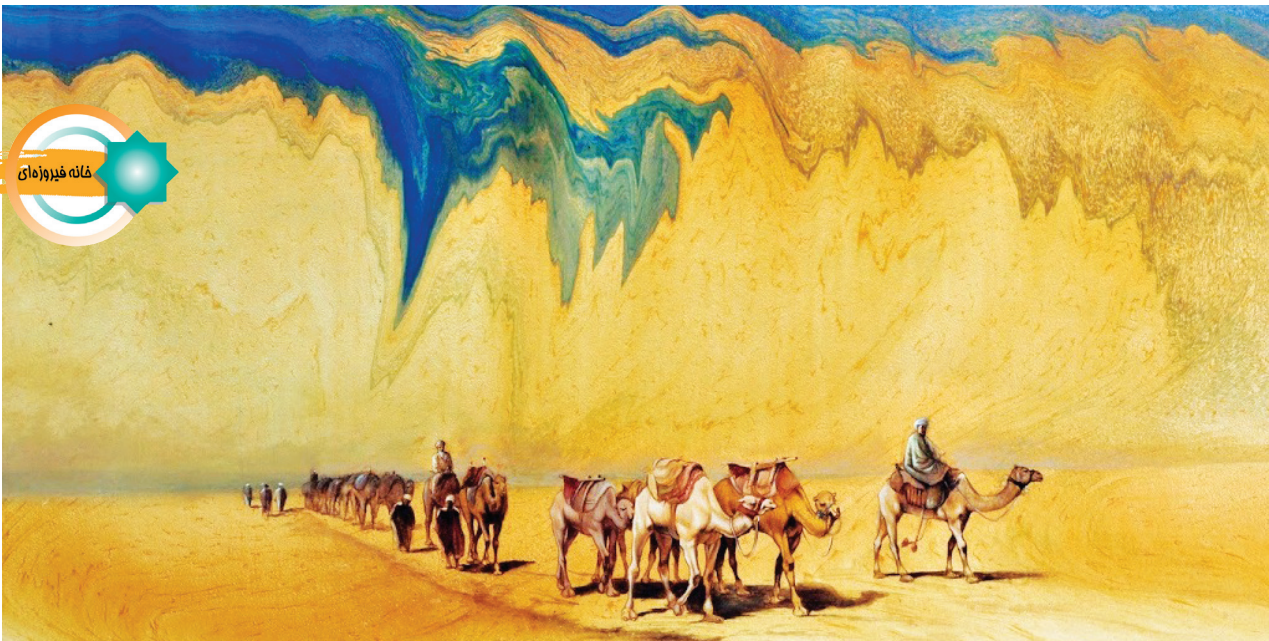
ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همدشهری

ویژه‌ی نوجوانان

سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۰۵۳

پنجشنبه، ۲۹ مهرماه ۱۴۰۰

صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همدشهری



خانه فیروزهای

وَإِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَةِ وَبَشِيرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ

و (به یاد آورید) هنگامی را که عیسی بن مریم گفت: «ای بنی اسرائیل! من فرستاده‌ی خدا به سوی شما هستم در حالی که تصدیق‌کننده‌ی کتابی که قبل از من فرستاده شده [تورات] هستم، و بشارت‌دهنده به رسولی که بعد از من می‌آید و نام او احمد است»

بخشی از آیه‌ی ۶ سوره‌ی صف، ترجمه‌ی آیت‌الله ناصر مکارم شیرازی

هر کسی ممکن است در زندگی مدت‌زمانی طولانی در انتظار بوده باشد. آن کسی که انتظار کشیده است، شکوه رسیدن را درک می‌کند. من نیز مدتی طولانی در انتظار چنین روزی بوده‌ام تا آن اتفاق خوشایند از راه برسد و آغازی تازه را با خود بیاورد. حالا انتظار به سر رسیده است و احساس می‌کنم چه قدر برای شروع دوباره شگفت‌زده‌ام.

زندگی همه‌ی ما پر از آغاز است. آغازهایی که یا برای آن‌ها انتظار کشیده‌ایم یا بی‌مقدمه از راه رسیده‌اند و بر دلمان نشسته‌اند. آغازهایی که حال ما را حقیقتاً دگرگون کرده‌اند. همان‌هایی که از رکود بیرونمان آورده‌اند و به حرکت واداشته‌اند.

جهان نیز در سال‌هایی بسیار دور‌تر در چنین روزهایی در انتظار یک آغاز بوده است. آیا کسی می‌داند جهان چه مدت برای این شروع منتظر مانده است؟ چند سال؟ چند قرن؟ هرچه باشد فکر می‌کنم انتظار او بسیار طولانی بوده است. اما چه حال خوبی داشت جهان وقتی که انتظارش به نتیجه رسید. حتی شاید با خودش فکر کرد پس از این، روزهای زیبایی بسیاری در پیش است و از این فکر قلبش گرم شد و خورشید گرم‌تر تابید.

از تنهایی در کودکی

کودکی که از اولین سال‌های زندگی بارها و بارها طعم تنهایی را چشید؛ طعم دل‌کندن و جداشدن. اما زندگی در صحرا او را صبور و آرام بار آورد. صحرا، خلقت عجیبی است. وسعت یک‌دست آن هر چشمی را به سوی خودش جلب می‌کند و در هر قلبی شور به پا می‌کند. وسیع بودن اولین درسی است که زندگی در صحرا می‌آموزد. و محمدؐ شبیه به صحرا وسیع بود؛ از همان کودکی. هیچ چیز به اندازه‌ی رنج، روح را وسیع نمی‌کند و محمدؐ در همان کودکی عزیزان خود را از دست داده بود. رنجی عمیق و دنباله‌دار کشیده بود و روحش نیز به اندازه‌ی آن رنج وسیع شده بود. رنج، آغاز محمدؐ بود.

تا سفر به شام

صحرا گرم بود و سوزان و سفر طولانی

ابرها با محمدؐ سفر می‌کردند

یاسمن رضائیان

بود. خواب بود یا بیدار؟ انگار با دیدن محمدؐ حجت بر او تمام شده بود.

و این ابتدای ابتدای ماجراست. ماجرای کسی که سختی‌ها، روح او را شبیه به صحرا وسیع کرده بود. کسی که در لحظه به لحظه‌ی زندگی جهان و خلقت درون آن همراهیش می‌کرد. کسی که آسمان‌نشینان در انتظار آمدنش بودند و نشانه‌هایش را در عالم و آدم جست‌وجو می‌کردند.

ما در آستانه‌ی آغازی چنین باشکوه ایستاده‌ایم. آغازی چنان والا که پس از گذشت این همه سال هنوز هم به پایان نرسیده است و انگار تا ابد ادامه دارد. تا زمانی که داستان رسالت روایت می‌شود، تا زمانی که قلب‌ها به پشت‌گرمی ایمان روشنند و تا زمانی که واژه‌ی پیامبر نام محمدؐ را به یادمان می‌آورد این آغاز ادامه دارد.

را کم می‌کند. انگار که پیش از آمدن محمدؐ جهان درباره‌اش حرف زده باشد. انگار که آدم‌ها منتظر او باشند. نشانه‌ها را دنبال می‌کردند تا به او برسند. او که پیش از این وعده‌ی آمدنش را داده بودند. همان که آخرین پیامبر بود و پایان بخش حجت. بحیرا نیز در انتظار آمدن او بود.

کاروانی که به سوی شام می‌رفت در مسیر راه در صومعه‌ی بحیرا از حرکت ایستاد تا کمی استراحت کند. بحیرا انگار روزهای طولانی در انتظار چنین لحظه‌ای بود. او که تا پیش از این هیچ‌وقت با کاروانیان حرف نمی‌زد برای آن‌ها غذا آماده کرد. حالا فرصت خوبی بود تا محمدؐ را از نزدیک ببیند.

در آن روز انتظار بحیرا به سر رسید. گویی که کسی در سال‌هایی دور شمایی از محمدؐ برای او ترسیم کرده بود و او تمام آن سال‌ها منتظر آمدن محمدؐ

و طاقت‌فرسا، پیش از این کاروان بارها در مسیر شام سفر کرده بود اما این سفر با همه‌ی سفرها فرق داشت. در تمام طول مسیر، ابرها محمدؐ و کاروانش را همراهی می‌کردند. او را تنها نمی‌گذاشتند. بالای سرش می‌آمدند. انگار نمی‌خواستند حتی لحظه‌ای فرصت نزدیک بودن به او را از دست بدهند. ابرها سایه می‌انداختند و هوا دلپذیر شده بود. دیگر از آن گرمای سوزان خبری نبود. «چه سفر مبارکی!» یکی از کاروانیان این را گفت. آیا کسی دریافت آن اتفاق، معجزه بود؟

معجزه، نشانه‌ی محمدؐ بود.

و انتظار بحیرا

این عادت آدم‌هاست که وقتی منتظرند، از آن اتفاق خوب در راه حرف می‌زنند. انتظار سخت است و انگار حرف زدن درباره‌ی انتظار سنگینی آن

به مناسبت ولادت امام صادقؑ

آن‌ها به کدام سو می‌روند؟

بهار کاشی



آیا جهان تصادفی آفریده شده است؟ آیا هیچ نیروی برتری آن را خلق نکرده است؟

عصر بود و مفضل در افکار خود غرق بود. میان مراسم روضه‌ی پیامبرؐ نشسته بود و داشت به فضیلت‌های پیامبر فکر می‌کرد. فضیلت‌هایی که کم‌تر کسی از آن‌ها باخبر بود. همان موقع ابن ابی‌العوجاع از راه رسید و کمی بعد از آن مردی دیگر کنارش نشست. آن‌ها از پیامبرؐ و معجزاتش حرف می‌زدند و مفضل حرف‌هایشان را می‌شنید. حرف‌هایشان رفته‌رفته به این موضوع کشیده شد که جهان تصادفی آفریده شده و هیچ خالق‌ی ندارد. مفضل که این حرف را شنید خشمگین شد. گفت: «آیا خدایی را انکار می‌کنی که تو را به نیکوترین و کامل‌ترین شکل آفریده؟ اگر به درون خودت نگاه کنی آثار حضور او را می‌بینی.»

ابن ابی‌العوجاع به مفضل گفت: «اگر تواز اصحاب جعفر بن محمدؑ هستی، بدان که او با ما این‌طور حرف نمی‌زند و نسبت به ما خشمگین نمی‌شود.»

آن روز وقتی امام صادقؑ مفضل را غمگین دید علتش را پرسید. مفضل نیز ماجرا را گفت. امام گفت: «فردا صبح بیا تا برایت از حکمت خدا در خلقت جهان بگویم.» مفضل چهار روز پسای حرف‌های امام صادقؑ نشست و درباره‌ی حکمت آفرینش و شگفتی‌های آن آموخت.

آیا جهان تصادفی آفریده شده است؟ آیا هیچ نیروی برتری آن را خلق نکرده است؟

«آن‌ها از حق واضح به کدام سو می‌روند؟ آن‌ها در ضلالت و حیرت خود مانند کورهایی هستند که به خانه‌ای داخل می‌شوند که مستحکم و زیبا ساخته شده. فاخرترین فرش‌ها در آن گسترده شده و انواع خورده‌نی و آشامیدنی و پوشیدنی در آن وجود دارد. هر چیزی نیز به تقدیر و مصلحت در جای خود قرار دارد.»

اما آن‌ها با چشم‌هایی که نمی‌بینند، داخل اتاق‌ها می‌شوند و ای بسا به ظرفی پا بزنند و آن را بشکنند. ظرفی که نمی‌دانند برای چه آن‌جا قرار گرفته و روزی به آن نیاز خواهند داشت. پس خشمگین می‌شوند و درباره‌ی خانه و صاحب خانه بدگویی می‌کنند. ذهن آن‌ها علل و فواید اشیا را دریافته و برای همین در این جهان حیران و سرگردان می‌شوند و فکر می‌کنند پس همه چیز در جهان بی‌علت به وجود آمده و حال که علت ندارد، آفریننده‌ای هم ندارد و آن‌چه هست تصادفی خلق شده است.»

* باز نویسی از کتاب «توحید مفضل، بیانات حضرت امام جعفر صادقؑ در شگفتی‌های آفرینش انسان و جهان». ترجمه از عربی: علامه محمدباقر مجلسی

«کالا ماکاریا» رفتید، مراقب عروس‌های دریایی باشید.

از دیگر جذابیت‌های منورکا، روستای سفیدرنگ «بینیکا» است، با کوچه‌های بسیار تنگی که فقط یک نفر می‌تواند از آن‌ها عبور کند. در قدیم، دیوارهای بیرونی خانه‌ها را سفید می‌کردند تا گرما را جذب نکنند و خانه‌ها خنک بمانند. لذت قدم‌زدن در پیچ‌پیچ کوچه‌های بینیکا دوچندان می‌شد با نسیم خنکی که از کوچه‌ها به صورت می‌خورد.

به هر طرف که نگاه می‌کردم، سوژه‌ای برای عکاسی بود. دیوارهای نزدیک به هم، قدرت یک صدای معمولی را دوبرابر می‌کرد و بهترین مکان بود برای زدن زیر آواز! حیف که خانه‌ها مسکونی بود و نمی‌شد بلند حرف زد یا آواز خواند.

اگر از آن دسته آدم‌هایی هستید که هدف اصلی‌شان از سفر، تجربه‌ی خوراکی‌های تازه و خوش‌مزه است، از منورکا دست خالی نخواهید رفت. بی‌شک پیشنهاد اول من، پنیر «ماهون» است که از خوش‌مزه‌ترین پنیرهایی بود که در عرم خورده بودم و در رتبه‌ی بعدی، «انسایمادا» قرار دارد؛ شیرینی‌ای که خامه ندارد، اما بسیار خوش‌مزه است. اگر هم طرفدار غذاهای دریایی هستید، حتماً باید «پائیه‌ا» را امتحان کنید؛ غذایی که نه تنها در منورکا، که در سراسر اسپانیا طرفداران سینه‌چاکی دارد.

راستی اگر روزی به این جزیره‌ی فیروزه‌ای مدیترانه سفر کردید، حتماً غواصی یا شنا با «اسنورکل» (لوله‌ی تنفسی) را امتحان کنید؛ موجودات رنگارنگ زیبایی را زیر آب خواهید دید.



گشتی در جزیره‌ی زیبای «منورکا» در شرق اسپانیا

سفر به قلب زمین!

● گزارش و عکس: مانا دلکش

داستان از این قرار بود که آب فیروزه‌ای‌رنگ کالا، مرا به خود دعوت می‌کرد. من هم نه نگفتم و تنی به آب زدم. در همان لحظه نگاه سنگین اطرافیان را روی خودم حس کردم و با خود گفتم: «به راستی چرا هیچ‌کس جز من در آب نیست؟» در همین اندیشه بودم که سنگینی نگاه دیگری را حس کردم؛ نگاه یک عروس دریایی زیبا را. بلافاصله ضمن تشکر از دعوت صمیمانه‌ی کالا، به سرعت محل را ترک کردم. عروس دریایی از خطرناک‌ترین موجودات آبی است و اگر روزی به

بالکن‌هایی که درست بالای در اصلی و در طبقه‌ی دوم خانه‌ها قرار گرفته، از زیبایی‌های سیوتادلا هستند. از این بخش که بگذریم، بقیه‌ی زیبایی‌ها را باید دور جزیره جست‌وجو کرد؛ از جمله، مسیری ۸۵ کیلومتری به اسم «مسیر اسب‌ها» که پیمودنش با پای پیاده، لااقل ۱۶ روز طول می‌کشد؛ اما در طی مسیر، می‌توانید تمام سواحل زیبای جزیره را ببینید. شهرداری جزیره، تمام بودجه‌اش را خرج نشانه‌گذاری این مسیر کرده و انصافاً هم کارش را خوب انجام داده و هر ۱۰۰ متر یک تابلو گذاشته‌اند تا کسی راه را گم نکند.

منورکا، پر از سواحل و «کالا»های بکر و خوش‌رنگ است. اما کالا چیست؟ کالا به ساحلی کوچک گفته می‌شود که آب آرامی دارد و معمولاً اطرافش را صخره‌ها دربر گرفته‌اند. بیش از ۵۰ کالا در سراسر این جزیره وجود دارد که بهترین منطقه برای شناکردن و آفتاب‌گرفتن هستند.

آب‌های فیروزه‌ای‌رنگ و شفاف دریا از ویژگی‌های معروف منورکا به‌شمار می‌آیند. این شفافیت باعث می‌شود بتوانید جانسان را در برابر عروس‌های دریایی نجات دهید که گاهی تا نزدیک ساحل می‌آیند؛ دقیقاً کاری که من انجام دادم!

زندگی مردم بومی جزیره چندان به چشم نمی‌آید؛ البته به جز شهر «سیوتادلا» که در آن بیش‌تر گردشگر می‌بینید تا مردم بومی. پراکنده بودن خانه‌ها و روستاهای جزیره، می‌تواند دلیل اصلی این موضوع باشد و جمعیت ۳۰ هزار نفری جزیره هم بی‌تأثیر نیست. همیشه می‌گویند (و چه درست می‌گویند) که اگر بدی چیزی یا کسی را می‌گویید، خوبی‌اش را هم بگو. پس حالا از خوبی‌های جزیره می‌گویم. اگر طرفدار بافت تاریخی و معماری کلاسیک اروپایی و کوچه‌های تنگ و زیبا هستید، حتماً باید در سیوتادلا قدم بزنید. درهای چوبی بزرگ، پنجره‌های رنگی زیبا و

می‌دانید جزیره‌ی «منورکا» کجاست؛ در دریای مدیترانه در شرق اسپانیا، سه جزیره وجود دارد که اسم سومین جزیره، منورکا است.

واژه‌ی «مدیترانه» از دو کلمه‌ی «مدی» به معنای «میان» و «ترانه» به معنای «زمین» تشکیل شده و درواقع، دریای مدیترانه یعنی دریایی که در قلب زمین است. خود واژه‌ی «منورکا» در زبان کاتالان به معنای «کوچک‌تر» یا «اصغر» است. جالب این که جزیره‌ی کناری منورکا، «مایورکا» نام دارد که یعنی «بزرگ‌تر» یا «اکبر».

عادت‌های منورکا تا جای ممکن، کلمه‌های زبان‌های دیگر را به فارسی تبدیل می‌کنم؛ مثلاً در این مورد خاص، قبل از سفر به مادرم گفتم که می‌خواهم بروم جزیره‌ی اصغر و او گفت: «جزیره‌ی اصغر کجاست دیگر؟ می‌خواهی برگردی ایران؟!» گفتم: «نه مادر من! دارم می‌روم جزیره‌ی در اسپانیا.»

پس جزیره‌ی منورکا در میان قلب زمین قرار گرفته؛ البته قلب، زیاد هم در میانه‌ی بدن نیست، شاید شکم، جای وسط‌تری باشد. و اصلاً چه طور می‌شود گفت میانه‌ی زمین کروی کجاست؟ چه کسی نقشه‌ی کروی زمین را باز کرده و گفته که قاره‌ی آمریکا حتماً باید سمت چپ باشد و استرالیا سمت راست؟ به هر حال، بهتر است وارد مباحث جغرافیایی و آناتومی بدن انسان و دیگر مسائل نشوم و از تجربه‌ی سفر به این جزیره‌ی فیروزه‌ای‌رنگ بگویم.

این جزیره از تهران کوچک‌تر است و در قسمت قابل توجهی از جزیره، درخت‌ها و گیاهان زندگی می‌کنند. خبری هم از هرس و زیباسازی درختان جزیره نیست. حتی شهردار منورکا، زحمت ساختن جاده‌های عریض و باکیفیت را هم به خود نداده و این بکربودن، در سراسر جزیره به چشم می‌آید. زیست شهری و به‌طور کلی،



شما احساس ترس را القا کند یا فیلمی که نشانتان دهند و شما را عصبانی کنند. خلاصه که به افراد گوناگون گفتند بیایید فیلم ببینید، بترسید، خوشحال شوید، عصبانی شوید و کلاً یک حس به شما منتقل شود، بعد ما عرق بدن شما را جمع می‌کنیم و با این بو، عطری می‌سازیم! بعد این عطر را می‌بریم پیش یک فرد از همه‌جایی خبر و می‌پرسیم چه حسی داری؟ چی؟ چه جالب! او با استشمام بوی عطری که از عرق بدن فردی ساخته شده بود که فیلم ترسناک دیده بود، احساس ترس کرد. برای حس‌های دیگر هم همین‌طور بود.

گاهی کنار آدم‌هایی می‌نشیم و بی‌دلیل خوشحال می‌شویم؛ پس شاید فقط بوی عرق خوشحالی آن آدم را شنیده باشیم!

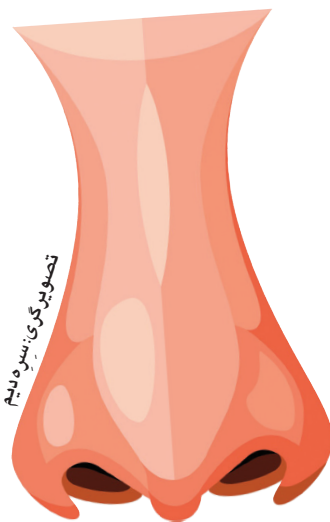


● سیده افروز ارژنگر

گاهی که دیگر نفسم بند می‌آید و فقط کمی هوای تازه می‌تواند حال مرا بهتر کند، به دور و بر نگاهی می‌اندازم و اگر کسی نباشد، ماسک را برای چند لحظه از روی بینی و دهانم برمی‌دارم. فکر می‌کنم کاش گلی هم برای بو کردن بود و بعد یادم می‌افتد، باشد هم فرق چندانی نمی‌کند! من هم رفته‌ام جزء آن ۲۸ درصدی که حس بویایی‌شان بعد از ابتلا به کرونا برنگشته است!

این را من نمی‌گویم، مجله‌ی «نیچر» (Nature) این آمار را داده است. باز جای شکرش باقی است که متعلق به ۸۴ درصد جمعیتی هستم که طبق همان آمار، حس چشایی‌شان از دست نرفته و هنوز می‌توانند مزه‌ها را بفهمند.

یک روز نشسته بودم و علائم کرونا را در اینترنت جست‌وجو می‌کردم که رسیدم به علائم ابتلا و از همان اول، از دست دادن حس بویایی نظرم را جلب کرد. بعد قوطی عطر و بطری گلاب و کمی سرکه کف دست، وای بابا، یعنی من هم مبتلا شده‌ام؟ پیش خودمان بماند. آدمیزاد وقتی چیزی را از دست



۵

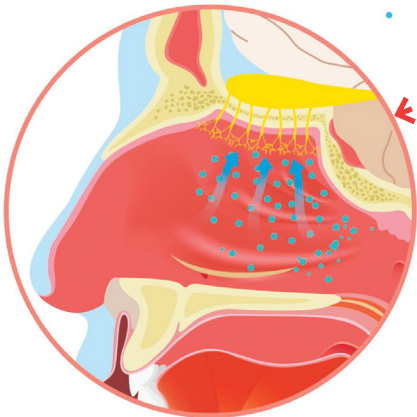
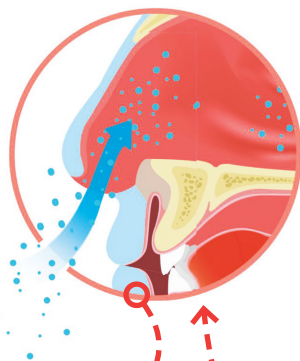
نکته‌ی دیگری هم از دنیای بوها به شما بگویم و بروم. می‌دانستید مثل اثر انگشت و عنبیه‌ی چشم که حتی بین دوقلوهای یکسان هم، یکی نیست، بوی هر آدم هم منحصر به خودش است؟ به این ترتیب شاید روزی جلوی در ساختمانی بایستیم و روی مانیتور نوشته شود: «بگذارید شما را بو کنیم!» بعد که هوش مصنوعی بفهمد خودتان هستید، در را باز کند و بگوید: «خوش آمدید!»

۴ در چند دقیقه‌ای که دارید این مطلب را می‌خوانید، کمی خاکی باشید و از صحبت کردن درباره‌ی بوی عرق و این حرف‌ها هم بدتان نیاید!

دانشمندان، پزشکان و روان‌پزشکان جزء انسان‌هایی هستند که حتی در چیزهای ناخوشایند هم می‌توانند حرف‌های تازه و مهمی پیدا کنند؛ مثلاً همین بوی عرق بدن!

یک‌سری دانشمندان دور هم جمع شدند و یک‌سری فیلم برای القای احساس تولید کردند. مثلاً فیلمی که به

شاید برای همین است که می‌گویند شما دیگر آن آدم سابق نیستید. دست کم سلول‌هایتان که هرچند وقت یک‌بار دوباره متولد می‌شوند.



۲ بیایید جور دیگری به این یک تریلیون بو فکر کنیم. طول حسگر یک نوع بو، ۱۶/۸ تریلیون متر است. یعنی روی کاغذ بنویس ۱۶۸ تا صفر جلوی‌شان بگذار. این تازه می‌شود طول حسگری که بتواند به اندازه‌ی توانایی



می‌دهد، تازه قدرش را می‌داند. بعد نشستیم به جست‌وجو درباره‌ی این حس از دست رفته.

۱

انسان‌ها می‌توانند حداقل یک تریلیون بوی متمایز را تشخیص دهند. یک تریلیون یعنی عدد یک را بنویس و جلوی‌شان ۱۲ تا صفر بگذار. یعنی هزارتا یک میلیارد!

یعنی اگر شمردن هر عدد یک ثانیه، طول بکشد، شمردن یک تا یک تریلیون ۲۷۷ میلیون و ۷۷۷ هزار و ۷۷۷ ساعت طول می‌کشد. یعنی ۱۱ میلیون و ۵۷۴ هزار و ۷۴ روز که یعنی ۳۸۵ هزار و ۸۰۲ ماه یا به عبارتی تقریباً ۳۲ هزار و ۱۵۰ سال!

حالا فهمیدید چه وسعتی از توانایی بویایی در ما انسان‌ها هست؟ یک‌بار با ماشین حساب وسعت این عددها را حساب کنید تا بدانید چه می‌گویم.

انسان بوها را بفهمد. این‌طوری هیجان‌انگیزتر می‌شود! اگر بدانیم که وقتی یک دور از قطب شمال بیاییم پایین تا برسیم به قطب جنوب و از سمت دیگر کوه‌ی زمین دوباره برویم بالا تا برسیم به قطب شمال، چیزی حدود ۴۰ هزار و ۷۵ کیلومتر را طی کرده‌ایم. حالا اگر ۱۹ بار همین خط زمین را طی کنیم، یعنی به حدود طول این حسگر مصنوعی رسیده‌ایم.

۳

تا این‌جا فهمیدید که چه قدر توانایی فهمیدن بوهای گوناگون در ما قوی است و اگر می‌خواستیم این توانایی را با تکنولوژی بسازیم، به ابعاد فراتر از باوری می‌رسیدیم. حالا به این فکر کنید سلول‌هایی که مسئول بویایی هستند هر ۳۰ تا ۶۰ روز از بین می‌روند و از نو ساخته می‌شوند. یعنی همه‌ی این عددها یکی دوماه یک‌بار دوباره متولد می‌شوند.



تصویری: ایوان مارکوف

«پتوس»م آرزوست!

● سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان متین‌روپایی، احمدپسته، فرزادکرگدن، یاورنردبون و اردلان‌خان، یعنی خودم ساخته شده است. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من است از ماجراهای من و گروه مافیا که در روزهای قرنطینه در دفتر خاطراتم می‌نویسم؛ باشد که بماند به یادگار برای آیندگان!



پتوس!

دفترم! شبکه‌ی ورزش، مسابقه‌ی سنگ‌نوردی نوجوانان جهان را در روسیه نشان می‌داد. شرکت‌کننده‌ها، روی دیوار راست، دستانشان را به نیچه تورفتگی‌ها و برآمدگی‌ها گیر می‌دادند و عین‌فرا، بالا و پایین می‌پریدند. مسابقه‌ی سرعت برایم جذاب بود. دو شرکت‌کننده در کنار هم و با شرایطی مساوی، باید با سرعت از دیواری با ارتفاع حدود ۱۵ متر، بالا می‌رفتند و هرکس زودتر به گیره‌ی آخر می‌رسید، برنده‌ی مسابقه می‌شد، اما یک اشتباه، همه چیز را تمام می‌کرد. شرکت‌کننده‌ی بخش سرعت، فرصتی برای خطا نداشت و یک اشتباه، او را از ۱۵ متری، به زمین می‌کوبید. اما مسابقه‌ی استقامت، شکلی دیگر داشت؛ ارتفاع کم‌تر و امکان خطای بیش‌تر! گاهی شرکت‌کننده‌ای در زمانی مشخص، بارها و بارها از روی گیره‌ای می‌لغزید و از ارتفاعی حدود یک یا دومتری، پخش زمین می‌شد؛ اما دوباره با چنگ و دندان خودش را به گیره‌ها آویزان می‌کرد و با صخره‌ها می‌جنگید. دفترم! اواخر مسابقه یک هو چشمم به گیاه رونده‌ی کنار تلویزیون خانه افتاد. «پتوس»، گیاهی که چنگال‌های ریش را لای تورفتگی‌های نامحسوس دیوار می‌کند و در طول ماه‌ها و سر فرصت، خودش را ذره‌ذره به سقف می‌رساند. اگر هم در طول مسیر بیفتد، دوباره بلند می‌شود و از نو می‌رود. دفترم! من هم برای رسیدن به سقف آرزوهایم، چندان عجله‌ای ندارم؛ من طرف‌دار ارتفاع کم، اما امکان خطای بیش‌ترم. انگار در زندگی، من هم «پتوس»م آرزوست!

نیمکت آخر

چهارشنبه، ۲۸ مهر

بچه‌های هر کلاس به سه گروه مساوی تقسیم شده بودند و هر گروه باید دو روز در هفته، مدرسه می‌آمد. دوشنبه و چهارشنبه، نوبت گروه ۱۰ نفره‌ی ما بود و حالا از شناس‌گند من، اولین امتحان ریاضی کلاسی هم باید همین امروز برگزار می‌شد. وقتی برگه‌ها را پخش کردند، عرق سردی، روی بدنم نشست. انگار به خاطر کرونا و روزهای قرنطینه، عادت کرده بودم که کتاب و دفتر و جزوه، دم دستم باشند و از آن‌ها انرژی بگیرم.

دفترم! در سالی که گذشت، تو دیگر شاهد بودی که وسط آن همه آزمون مجازی و برخط، فقط چند بار... خب قبول! چند ده بار، آن هم ریز و تند و مجلسی، به کتاب و دفتر نیم‌نگاهی کردم و همین! سرجمع، در کل امتحان‌های سال قبل، کم‌تر از ۱۰ تا ۲۰ نمره، کاسب نشده‌ام. حالا تو بگو که این ۱۰ نمره، کم یا زیاد، چه اثری در سرنوشت من خواهد داشت؟ انگار حضور دفتر و کتاب باز سر جلسه‌ی امتحان، بیش‌تر برای من دل‌خوش‌کنک بودند و آرامش می‌دادند. به خصوص که برخی معلم‌های ناقلا، آن قدر سؤال‌های مفهومی و پیچیده می‌دهند که با نگاه‌کردن به دفتر و کتاب پدرمان هم نمی‌توانستیم به جواب برسیم. اما حالا بعد از یک سال و نیم شرکت‌نکردن در آزمون‌های حضوری، با این عرق سرد چه کنم؟ این اضطراب و نگرانی را کجای دلم بگذارم؟ تازه، مبحث آزمون امروز، خیلی هم ساده بود؛ اما مغزم، گوشش به این حرف‌ها بدعکار نبود. او به محیط امن اتاقم عادت کرده بود. به این که لااقل دوبار وسط امتحان، برود سر یخچال تا هوایی بخورد. به این که اگر سؤال‌ی را نفهمید، در واتس‌آپ، طرح شود و بچه‌ها عقلشان را روی هم بریزند و درباره‌ی سؤال و البته گاهی هم جواب، با هم گپ بزنند.

اصلاً کاش کسی می‌توانست خط‌کشی بیاورد و میزان سواد ما را در روزهای آزمون‌های مجازی اندازه بگیرد و عدد آن را با بگیر و ببندهای آزمون‌های حضوری مقایسه کند! وسط امتحان، یکهو یکی از مراقب‌ها از ته کلاس گفت: «آقای محترم! کجا داری می‌ری؟ مگه برگه‌ت تموم شده؟» به خودم که آمدم، فهمیدم به سؤال سختی برخوردم کرده‌ام و می‌خواهم سر یخچال بروم تا هوای خنکی بخورم!

دوشنبه‌ی زشت!

امروز فقط یک سوم بچه‌ها در مدرسه حاضر بودند، اما تمام زورشان را، و تمام شیطنت‌های یک سال و نیمه‌ی دوران قرنطینه را در بازوانشان جمع کرده بودند و با داد و هوار، درخت گردوی که‌نسال وسط حیاط مدرسه را تکان می‌دادند؛ چپ... راست... راست... چپ... میان آن همه همه‌همه و هیاهو، تق و تق، گردوهای ریز و درشت هم پخش زمین می‌شدند و بچه‌ها هم برای شکارشان، روی زمین شیرجه می‌رفتند. نمی‌دانم چرا؛ اما انگار بچه‌ها فراموش کرده بودند که آقای میرزایی، مسئول فروشگاه مدرسه، رفته بود بالای درخت تا گردوها را برایشان بتکاند. آقای میرزایی همیشه خندان بود و صدایش از ته چاه می‌آمد. در روزهای قبل از کرونا، در زنگ‌های تفریح، توی دکه‌ی کنار حیاط مدرسه می‌ایستاد و داد می‌زد: «بچه‌ها... توی صف... لطفاً صف...» اما کسی از دو قدمی هم صدایش را نمی‌شنید و او هم با لبخند، خوراکی‌های جورواجور را دست بچه‌ها می‌داد. تا زنگ می‌خورد، بلند بلند می‌گفت: «آقایون دیگه نمی‌شه، زنگ خورده... باید برین سر کلاس...» اما هی به بچه‌های جلوی صف چشمک می‌زد و کیک و کلوچه‌ها را کف دست بچه‌ها می‌گذاشت و آهسته می‌گفت: «پولش رو ساعت بعد بدین... بدوید سر کلاس تا آقای ناظم نیومده...» متین فریاد زد: «بچه‌ها... از این ور تکنون بدین... شاخه‌های این ور، پر از گردوئه؛ ببین کمک...» یکی از شاخه‌ها بیش‌تر از همه تکان می‌خورد. وسط آن هیاهو، صدایی محو و بدون لبخند فریاد می‌زد: «تکنون ندین... بچه‌ها... خواهش...». انگار صدا را شنیدم، اما من هم مثل بچه‌ها نگران خوردن زنگ تفریح بودم و با لبخند، درخت را با تمام زورم تکان می‌دادم تا هر آن چه روی درخت گردو است، بیفتد زمین! وای دفترم! لایه‌لای صدای زنگ تفریح، صدای بدی از پشت درخت گردو آمد که اصلاً شبیه صدای افتادن گردو نبود. هیچ گردویی وقتی زمین می‌خورد، آخ نمی‌گفت، اما آخرین صدا، وقتی افتاد، آخ گفت. دفترم! دعا کن... دعا کن آقای میرزایی هر چه زودتر از خواب بیدار شود. زنگ آخر مدرسه، عملاً برگزار نشد. بهت، همه‌ی کلاس را پر کرده بود. شاید بقیه‌ی بچه‌ها هم مثل من، هی به خودشان می‌گفتند که چرا امروز مدرسه آمده‌اند؟ چرا این قدر با شتاب درخت گردو را تکان دادند؟ چرا آقای میرزایی را لایه‌لای برگ‌های پر پشت درخت گردو ندیدند؟ چرا آن صدای ریز دم‌آخر را نشنیدند؟ چرا این همه هیجان را در این یک سال و نیم، قایم کرده بودند و حالا رها کردند؟ و هزار چرای بی‌جواب دیگر! آقای اردستانی، معلم ادبیات می‌گفت که بچه‌ها شوخی‌شوخی به قورباغه‌ها سنگ می‌زنند و قورباغه‌ها جدی جدی می‌میرند؛ دفترم! دعا کن آقای میرزایی هر چه زودتر از خواب بیدار شود!

زندگی در همین لحظه

همه زندگی می‌کنند. همه انسان هستند. همه با یک هدف به دنیا نیامده و نمی‌آیند و همه حرف‌های درست نمی‌زنند. زندگی کردن به معنای آرامش و لذت بردن است؛ نه آن زمان که با خود می‌گویی اگر به آن هدف برسم، اگر برای خودم آن ماشین را بخرم، اگر پول‌هایم را جمع کنم و به آن سفر رویایی بروم... تنها یک لحظه فکر کن فردایی نباشد. فکر کن امروز آخرین روز توست و به آن هدف نرسیده‌ای. آیا زندگی کرده‌ای؟! زمانی

که باید از درس خواندن و ورزش کردن لذت می‌بردی، لذت برده‌ای؟! برای آرامش لحظه‌هایت از پروردگار تشکر کرده‌ای؟! آرامش رسیدنی نیست، ساختنی است و هدف و آرامش دقیقاً کنار تو هستند. با زیبا زندگی کردن آینده‌ات را در آغوش بکش. از هر لحظه برای لذت بردن و شاد بودن استفاده کن و هرگز نگو اگر این کار تمام شود دیگر تا آخر عمر راحت زندگی می‌کنم. نازنین زینب بمان، ۱۵ ساله از تهران

آغوش مادر بزرگم



عکس: فریاده خاتونی از فردیس

مادر بزرگم زمستان به زمستان برایم شال و کلاه می‌بافت. کیلو کیلو پرتقال می‌خرید و می‌گفت ویتامین ث دارد. بهار پنج‌سالگی‌ام، اولین چادر نماز گل‌گلی‌ام را دوخت. هیچ‌وقت دست خالی به خانه‌مان نیامد. در زنبیلیش همیشه خوراکی‌های جورواجور داشت. هر پنج‌شنبه به‌خاطر من قرمه‌سبزی بار می‌گذاشت. پشت تلفن، منتظر تمام شدن حرف‌ها و گلیه‌هایی می‌ماند که از مادر می‌کردم. بعضی روزها یواشکی به خانه‌اش زنگ می‌زدم که «بیای، من رو ببر پیش خودت». مادر بزرگم از خودش کم می‌گذاشت که لب‌خند روی لب‌هایم خشک نشود. همیشه پشت و پنهام بود و کم از مادر نداشت! سال‌ها گذشت که فهمیدم هیچ قصه‌ای، قصه‌های مادر بزرگم نمی‌شود و هیچ خواننده‌ای صدای گرم او را ندارد. تا متوجه شدم هیچ‌کس مثل او مرا در آغوش نمی‌گیرد. قدر مادر بزرگ‌هایتان را بدانید. قلب‌های مهربانشان چشم به در خانه است. بهشان بگویید چه قدر دوستشان دارید. تا دیر نشده بجنبید! زینب حموله، ۱۶ ساله از تهران

فردای کنکور

بعضی وقت‌ها کلاس‌ها واقعاً کسل‌کننده‌اند. این جور مواقع کلاس‌های مجازی بهترند. مجبور نیستی مدام خمیازه بکشی یا یواشکی کتاب بخوانی. می‌توانی بروی سر یخچال، چت کنی یا به دوچرخه، ای‌میل بزنی! نمی‌دانم امسال چه بر ما خواهد گذشت. دلم می‌خواهد بخوابم و فردای کنکور ۱۴۰۱ از خواب بیدار شوم. استرسی نیستم، اما کمی نگرانم از دیگران عقب بیفتم. دیروز در کلاس صحبت این شد که هر کسی چند ساعت درس خوانده. یکی یکی می‌گفتند: چهار، پنج، شش... ولی من وارد بحث نشدم. تازه می‌پرسیدند این مقدار کافی است؟ و من ته دلم می‌گفتم من باید چه کار کنم که خودم را کشته‌ام و بیش‌تر از یک ساعت و نیم نتوانستم درس بخوانم! این همه درس خواندن مال کسی است که کار دیگری نداشته باشد؛ نخواهد پرود خرید، کار خانه نکند، هیچ کار شخصی‌ای نداشته باشد و خلاصه این که دست به سیاه و سفید نزند. من نمی‌توانم این زندگی را تحمل کنم! نمی‌توانم زندگی عادی‌ام را در دوران کنکور کنار بگذارم. چه‌طوری می‌شود کتاب نخواند و زنده ماند؟ یا نوشت و به زندگی ادامه داد؟ می‌ترسم وسط راه کم‌بیاورم و خسته شوم. ولش کن! با دوچرخه که از درس حرف نمی‌زنند!

حدیث گرجی

۱۷ ساله از تهران



تصویرگری: مهر آنا سلطانی از سر وستان

نقره بانو



عکس: زهره وطن دوست از رشت

گفت: «آگه به کم خودت رو نگه داری می‌تونی تا هروقت دلت خواست مداد بخوری، اما آگه بلایی سر مداد طوسی بیاری، قسم می‌خورم خودم گوش‌ها ت رو از جا بکنم!» تراش رومیزی به خودش آمد و مداد طوسی را انداخت بیرون. برخلاف چیزی که انتظار می‌رفت مداد طوسی درب و داغان و شکسته نبود، بلکه سالم و تیز بود، انگار دوباره نو شده باشد! دهان همه از تعجب باز مانده بود. همه انتظار داشتند شاهد زنده زنده خورده شدن مداد طوسی باشند، اما به‌جایش صلح تراش رومیزی با مدادها را دیدند.

مداد طوسی زنده از لای دندان‌های تراش بیرون می‌آید یا نه. مداد طوسی با ترس و لرز وارد دهان تراش شد. تراش خیلی آرام شروع کرد به تراشیدن. اعضای شورا با ذوق به مدادها گفتند: «دیدید گفتیم نقره بانو همه چیز رو درست می‌کنه؟» اما هنوز حرفشان تمام نشده بود که تراش رومیزی رم کرد و تند و تند مداد طوسی را جوید. نفس‌ها در سینه حبس شد. نقره بانو پرید روی تراش و گوش‌هایش رو محکم گرفت و

نقشه این بود که همه‌ی مدادها باید می‌آمدند پیش تراش تا او در حد تیز شدن نوکشان را بوجود. مدادها فکر می‌کردند این نقشه، دیوانگی محض است و مدادها دادشان به هوا رفت که ما هوس خودکشی نکرده‌ایم! نقره بانو از دوستش، مداد طوسی، خواست اولین مدادی باشد که می‌رود پیش تراش رومیزی. لوازم التحریر جمع شدند تا ببینند

می‌کرد. نقره بانو گفت: «آهای آهن پاره! یه کم آداب معاشرت داشته باش!» تراش رومیزی با دندان قروچه گفت: «تو دیگه کی هستی؟» نقره بانو جواب داد: «بهت یاد ندادن با بزرگ‌ترت چه‌طور صحبت کنی؟ من رئیس این اتاقم و قراره به‌خاطر شکستن قوانین ادب کنم.» تراش رومیزی چند ثانیه به نقره بانو زل زد، اما بعد انگار نه‌انگار که چیزی شنیده باشد، دوباره دنبال مدادها راه افتاد. نقره بانو پرید بالا و دو گوش تراش را گرفت! دهن تراش بسته شد. همان‌طور که گوش‌های تراش را مثل افسار در دست گرفته بود، شروع کرد به حرف زدن: «باید از اشتباهی سیری‌ناپذیرت رو درست استفاده کنی و درست رفتار کنی! بگیرم همه‌ی مدادها رو خوردی، وقتی تموم شدن و بدون غذا موندی می‌خوای چی کار کنی؟ آگه به حرف من گوش کنی، هم مدادهای سیاه و هم مدادهای رنگی با پای خودشون می‌آن پیش‌ت تا اون‌ها رو بخوری!» تراش سر جایش میخ کوب شد و چشم‌هایش برق زد. آرام گفت: «باید چی کار بکنم؟» نقره بانو لب‌خند زد. نقشه‌اش گرفته

مدادها زیر کتاب فارسی پناه گرفته بودند. قلب‌هایشان داشت از جا کنده می‌شد! تراش رومیزی، دندان‌های فلزی‌اش را به هم می‌کوبید و مدادها را تعقیب می‌کرد. داشت خودش را پرت می‌کرد سمت کتاب فارسی که همان لحظه، ترمه وارد اتاق شد و همه‌ی وسایل مجبور شدند بی حرکت بمانند. داستان هر روزشان همین بود. تراش رومیزی بهشان حمله می‌کرد تا ته چوبشان را بچود و بخورد. البته بیش‌تر وقت‌ها موفق می‌شد، چون جمعیت مدادها از یک بسته‌ی ۱۲ تایی رسیده بود به پنج مداد! مدادها چندین بار پیش شورای لوازم تحریر اتاق رفتند و داد و بیداد و گریه و زاری راه انداختند که برای هیچ‌کس مهم نیست چه بلایی سر مدادها می‌آید. اعضای شورا هم که همه چیز را امتحان کرده بودند، به هیچ موفقیتی نرسیدند. بالاخره تصمیم‌گیری را سپردند به نقره بانو. او یک روان‌نویس نقره‌ای قدیمی بود و در میان همه احترام خاصی داشت. نقره بانو سریع رفت سراغ تراش رومیزی که داشت دندان‌هایش را باز و بسته می‌کرد و دنبال مدادها



تصویرگری: محبوب شاداب



برف بی‌وقت فروردین، درخت‌های باغ را اسپیدپوش کرد. شکوفه‌ها زیر برف ماندند. «بهار» به درخت سیب نگاه کرد؛ درختی که روز تولدش در باغ کاشته بودند. درختی که همیشه لابه‌لای شاخه‌ها می‌نشست. شاخه‌های قطوری که از درخت بریده بودند و شده بود صندلی کوچکی برای نشستن. به درخت دست کشید: «نگران نباش... مراقب شکوفه‌ها هستم.»

بهار، چوب‌های خشک را در فاصله‌های منظم در باغ چید. پدر روی چوب‌ها، نفت ریخت و فندک زد. آتش زبانه کشید. سرما کمی عقب‌نشینی کرد. گرمای آتش، تن یخ‌زده‌ی درخت‌ها را گرم کرد؛ درخت‌هایی که تازه از خواب زمستانی بیدار شده بودند.

باغ مه‌آلود بود. چوب‌های خیس هم دود می‌کردند. مه غلیظی با باد در حرکت بود و بوی چوب سوخته تا دورها می‌رفت. پدر نشست کنار آتش و پتوی مسافرتی را دورش پیچید. بهار برای خودش و پدر، جای ریخت. زمین سرد بود، اما صورت‌هایشان، از گرمای آتش سرخ شده بود.

پدر، شکوفه‌های ریخته بر زمین را نگاه کرد: «خدا کنه سرما شکوفه‌ها رو زنه!»

پدر، هم کشاورز بود و هم معلم. تابستان‌ها که مدرسه تعطیل بود، کشاورز بود و سر زمین. بقیه‌ی سال، معلم بود و در مدرسه‌ی کوچک ده، درس می‌داد. مدرسه‌ای که فقط دو کلاس داشت. بچه‌های اول تا سوم در یک کلاس می‌نشستند و بچه‌های چهارم و پنجم در کلاسی دیگر. مدرسه‌ی راهنمایی در روستای مجاور بود و بهار هر روز نیم‌ساعت تا مدرسه، پیاده می‌رفت.

تابستان که آمد، باغ سیب محصول خوبی نداشت. پدر به درخت‌ها نگاه کرد: «با فروش سیب‌ها حتی پول جعبه و پوشال هم در نمی‌آد! چه‌جوری پول پیش‌خونه‌ی توی شهر رو جور کنیم؟» مادر گفت: «این‌خونه رو می‌فروشیم.» پدر گفت: «خونه که قیمتی نداره... اجاره‌خونه هم توی شهر خیلی

خواب زمستانی کاج

● زهرانوری

کرد: «تو من رو چه‌جوری می‌بینی؟ بگو، ناراحت نمی‌شم. یه دختر تنها که داره با یه درخت حرف می‌زنه؟!»

گنجشکی از لابه‌لای شاخه‌های کاج بیرون پرید و خرده‌نانی را برداشت و به انبوه برگ‌های سوزنی برگشت.

زمستان که آمد، درخت کاج باز هم سبز بود. بهار، کاج را نگاه کرد: «تو همیشه سبزی! فصل‌ها برات مهم نیست. مثل شمشاد‌های آپارتمانمون!... شاید خواب زمستونی رو دوست نداری؟»

وقتی برف همه‌جا را سفید کرد، بهار، درخت کاج را نگاه کرد. کاج، زیر سنگینی برف خم شده بود. شاخه‌هایش به زمین رسیده بودند.

بابای مدرسه با چوب بلندی، بار سنگین برف را از تن درخت تکاند. بهار از پنجره‌ی بخارگرفته‌ی کلاس، بابای مدرسه را دید که شبیه آدم‌برفی شده بود. آدم‌برفی، زیر تنه‌ی درخت، شاخه‌ای گذاشت. درخت کاج با عصای زیر بغل، بهار را نگاه کرد.

بست: «کاش می‌شدا»
بهار به درخت خشکیده‌ی پارکینگ نگاه کرد: «وقتی درسم تموم بشه، کار می‌کنم و باغ رو می‌خرم!»

بهار در خیالش تکیه داد به درخت، از لابه‌لای شاخه‌ها، غروب را تماشا کرد. باد در باغ چرخید و آواز جیرجیرک‌ها را تا دورها برد! چشم‌هایش را که باز کرد، در حیاط مدرسه بود و درخت کاج روبه‌رویش. به درخت کاج نگاه کرد: «درخت کله‌شقی! معلومه هیچی رو جدی نمی‌گیری؛ مثلاً پاییزه. چرا مثل بقیه‌ی درخت‌ها نیستی؟ درخت سیب مثل تو نیست، اون هر فصل یه شکلی داره!»

بعد از چشم درخت، خودش را نگاه

خاطر آتش، درخت را با خودش ببرد. دانه‌های سیب را در مشتش محکم فشرد. از درخت پایین آمد و پشت سرش را نگاه نکرد. تصویر باغ در ذهنش ماندگار بود. کسی نمی‌توانست تصویر باغ را از او بگیرد. درخت، اشک‌های او را دید.

مادر شال می‌بافت؛ میل‌های بافتنی، تند و تند بالا و پایین می‌رفتند. پدر بر گه‌های امتحانی را تصحیح می‌کرد. بهار از پنجره‌ی آپارتمان، بازی فوتبال پسر‌ها را تماشا می‌کرد. مادر به بهار نگاه کرد: «هنوز دوست تازه پیدا نکردی؟»

بهار نشنید؛ در فکرهای خودش بود: «کاش باغ را نمی‌فروختیم!»
پدر، نمره‌ی برگه‌ی امتحانی را جمع

بالاست!

بهار حرف مادر را قطع کرد: «کاش این‌جا دبیرستان داشت!»

پدر سیب‌ها را در جعبه چید: «شاید مجبور بشیم باغ رو بفروشیم.»

مادر به باغ نگاه کرد: «نمی‌شه که! اگه توی ده، زمین نداشته باشیم، بی‌ریشه می‌شیم!»

مادر درست می‌گفت؛ باد، سال بعد آن‌ها را به شهر برد؛ پدر انتقالی گرفته بود.

وقت خداحافظی، باغ ساکت بود. بهار به خانه‌ی درختی‌اش نگاه کرد. سیب سرخی‌گند. چشم‌هایش را بست و سیب را مزه‌مزه کرد. کاش می‌توانست مثل

دیدار

● بهاره سلمانی

تو
در شهر تازه، دوست‌های تازه
حتماً...
من...
من لحظه‌ها را روی ساعت

می‌شمارم
تا کی دوباره
دیدار با تو...
اصلاً دوباره
دیدار با تو؟

این روزهای زرد پاییز
شاید برای تو
کوتاه باشد
اما برای من
انگار، هر روز
پای پیاده
تا آن سر دنیا از این سر، راه باشد



تصویرگری: ماریتا ویشناک